

پرنده کوچولوی در جنگل



فصل زمستان آمده بود. همه ی پرندگان به سمت جنوب پرواز کرده بودند، چون هوای جنوب گرم تر بود و توت هایی زیادی برای خوردن داشت.

فصل زمستان آمده بود. همه ی پرندگان به سمت جنوب پرواز کرده بودند، چون هوای جنوب گرم تر بود و توت هایی زیادی برای خوردن داشت. اما یک پرنده ی کوچولو جا مانده بود و به سمت جنوب نرفت، زیرا بالش شکسته بود و نمی توانست پرواز کند. او تنها و بی کس در هوای سرد و برفی گیرافتاده بود. در آن طرف کوه جنگلی دید، هوای جنگل گرم تر بود و او آن جا می توانست از درختان تقاضای کمک کند.

ابتدا او به درخت فان رسید، پرنده به درخت گفت: درخت فان زیبا، بالم شکسته و دوستانم به جنوب رفتن. می تونی بین شاخه هات منو جا بدی تا دوستانم برگردن؟

درخت فان جواب داد " نه، چون ما تو جنگل بزرگ خودمون هزار تا پرنده داریم و باید به اون ها کمک کنیم. من نمی توانم برات کاری کنم."

پرنده کوچولو به خودش گفت "درخت فان خیلی قوی نیست و شاید نتونه از من مراقبت کنه. من باید از درخت بلوط کمک بخوام." به خاطر همین پرنده کوچولو پیش درخت بلوط رفت و گفت "درخت بلوط بزرگ شما خیلی قوی هستید، اجازه می دید که من تا فصل بهار که دوستانم برمی گردن بین شاخه هات زندگی کنم؟"

درخت بلوط فریاد زد "تا فصل بهار! خیلی زیاده. تا اون موقع معلوم نیست چه بلایی به سرم میاری. پرنده ها همیشه دنبال چیزی برای خوردن می گردند و تو هم ممکنه تمام بلوطای منو بخوری."

پرنده کوچولو با خودش فکر کرد "شاید درخت بید با من مهربون تر باشه." و به درخت بید گفت "درخت بید مهربون، من بالم شکسته، نتونستم با دوستانم به جنوب برم. می شه تا فصل بهار ازم مراقبت کنی؟"

اما درخت بید اصلاً مهربان نبود، بلکه با غرور به پرنده کوچولو گفت "من تو رو نمی شناسم و ما بیدها هیچ وقت با پرنده هایی که نمی شناسیم صحبت نمی کنیم. درخت های مهربونی توی جنگل هستند که به پرندهای غریبه پناه می دند فوراً از من دور شو."

پرنده کوچولوی بیچاره نمی دانست چه کار کند. بالش درد می کرد اما شروع به پرواز کرد. قبل از این که خیلی دور شود صدایی شنید. اون صدا گفت "پرنده کوچولو کجا می ری؟"

پرنده که خیلی ناراحت بود گفت "نمی دونم، ولی خیلی سردمه."

درخت صنوبر با مهربانی گفت "بیا اینجا پیش من، من از تو مراقبت می کنم."

"تو می تونی روی گرم ترین شاخه ی من زندگی کنی تا دوستات برگردن."

پرنده کوچولو با خوشحالی پرسید "شما به من اجازه می دید روی شاخه هاتون زندگی کنم؟"

درخت صنوبر مهربان گفت "بله، اگر دوستات از اینجا رفتن، حالا ما درختا باید بهت کمک کنیم. این شاخه های من کلفت و نرمند. می تونی بیای روی اون زندگی کنی."

درخت کاج مهربان گفت "شاخه های من خیلی کلفت نیستند، ولی بزرگ و قوی اند، من می توانم تو را از بادهای حفظ کنم."

درخت سرو کوهی کوچولو گفت "منم می توانم از توت هام بهت بدم تا بخوری."

بنابراین درخت صنوبر به پرنده کوچولو خانه داد، درخت کاج اونو از بادهای حفظ کرد و درخت سرو کوهی بهش غذا داد. بقیه ی درخت ها به پرنده کوچولو کمکی نکردند و اونو از خودشون دور کردند.

صبح روز بعد تمام برگ های سبز و زیبایی درختان روی زمین ریخته بودن، چون بادی تند از طرف شمال شروع به وزیدن کرد.

باد سرد پرسید "من باید برگ تمام درختان را از روی شاخه هاشان جدا کنم؟"

پادشاه جنگل گفت "نه، به برگ درخت هایی که با پرنده کوچولو مهربون بودند کاری نداشته باش."

به خاطر همین درختان کاج، سرو و صنوبر در تمام فصل ها برگ دارند.